

آیندهای پاددها اما و اگر



abartazeha.com

روز من هم به آنچه لایقم بود برسم. خواهرهایم برعکس من، نه استعداد و نه علاقه درس خواندن نداشتند. شاید هم مادرم برای اینکه بار مرا سبک کند به آنها اصرار می کرد تا با اولین خواستگار خوبی که برایشان آمد، ازدواج کنند. با پیدا شدن سر و کله خواستگار خوب، دغدغه مراسم عقد و عروسی و جهیزیه و کادو و حواشی این ماجرا، آنقدر فکر و ذهن مرا درگیر خودش کرد که تمام رویاهایم را از یاد بردم و حتی در خواب هم به آنها فکر نمی کردم. خواهرهایم که ازدواج کردند و رفتند، نوبت من شد. مادرم بهانه می گرفت که صبح تا شب در خانه تنهاست و اگر اتفاقی برایش بیفتد، هیچ کس نیست به دادش برسد. من اما آنقدر درگیر قسطها و وامها و بدهی هایم بودم که اصلاً دلم نمی خواست دغدغه جدیدی به بار فکری ام اضافه کنم، اما امان از مادرها، امان از وقتی که بخواهند کاری انجام بدهند، آن وقت است که از روح پدر تا شیرینی را که در نوزادی به آدم داده اند مستمسک قرار می دهند تا به خواسته شان برسند. خلاصه آنکه مادرم آنقدر گفت و گفت تا من قبول کردم ولی در پس این قبول هم باز مشکلاتی بود که من از آنها بی خبر بودم. ماجرا از این قرار بود که مادر من خواهری داشت که خواهر تنی او نبود، چرا که پدر بزرگم بنا به دلایلی دو ازدواج داشت. مادر من حاصل ازدواج اول و خاله ام حاصل ازدواج دوم او بود. خاله من دختری داشت که من از بچگی او را دوست داشتم و دلم می خواست با او ازدواج کنم. البته رفت و آمدهای ما با این خاله ناتنی آنقدر کم

داشتم خودم را برای کنکور آماده می کردم. رشته مورد علاقه ام مهندسی پزشکی بود. همه وقت و انرژی و توانم را برای درس گذاشته بودم غافل از اینکه سردرهای دایمی پدرم در یک عصر پاییزی باعث می شود که ناگهان توان حرکتی اش را از دست بدهد. آن روز وقتی از کارخانه تماس گرفتند و گفتند پدرم را به بیمارستان برده اند، همه حتی خودم تصور می کردیم او سکنه کرده، چیزی که در بین همه همسمن و سالهای پدرم تقریباً متداول بود. اما وقتی به بیمارستان رسیدیم، فهمیدم موضوع از سکنه مهمتر است.

در بیمارستان فهمیدیم که غده بسیار خطرناکی در مغزش رشد کرده که جراحی اش بسیار خطرناک است. درمان و علاجه برایش نبود و مافقط باید شاهد مرگ تدریجی و البته دردناک پدر می بودیم! یک سال حداکثر زمان دوام پدرم در برابر این بیماری مهلک بود. اما پدرم حتی یک سال هم دوام نیاورد. بعد از مرگ پدرم، مسئولیت زندگی روی دوش من افتاد. من که قرار بود مهندسی پزشکی بخوانم، از طرف رئیس پدرم دعوت شدم تا در همان پست پدرم، در کارخانه مشغول کار شوم. مادرم و خواهرهایم خیلی غصه می خوردند، اما حق با خواهر کوچکم بود که معتقد بود، من می توانم در کنار کار کردن درس هم بخوانم با این امید به کارخانه رفتم اما مسئولیت زندگی خواهران و مادرم آنقدر سنگین بود که سال اول به دوم نرسیده قید دانشگاه و درس را زدم و سفت و سخت به کار چسبیدم. فقط امیدوار بودم حداقل در حد کارگر ساده نمانم و یک

گوشه سالن نشسته بودم و به موزاییکهای کف زمین خیره شده بودم و به حال خودم زار می زدم. از یک ساعت قبل که از دفتر بند اسمم را صدا کردند و حکم را دستم دادند، زندگی برایم تمام شد. دیگر هیچ چیز به چشمم نمی آمد. رفت و آمدها، دعواها، شوخی ها، سر و صداها، همه چیز در یک لحظه دود شد و به هوارفت. گویی همان لحظه به آخر خط رسیده بودم. کم حکمی نبود حکم قصاص!... نه کسی را داشتم که بیرون از این جهنم دنبال کارم برود و نه پول و سرمایه ای که وکیل بگیرم و امیدوار باشم که با کمک ماده و تبصره از زیر طناب دار نجاتم داد... نمی دانم برای من اینطور بود یا همه کسانی که حکم اعدام می گیرند، اینطور می شوند. همین که حکم را خواندم، همه زندگی ام از لحظه ای که خودم را شناختم تا لحظه ای که حکم را دستم دادند، مثل یک فیلم کوتاه شصت ثانیه ای جلو چشمانم به نمایش درآمد.

سی و هفت، هشت سال قبل در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. پدرم در کارخانه بافت و تولید پتو کارگر بود. وضع مالی مان بد نبود. به قول مادرم دخل و خرچمان جفت و جور بود. تعدادمان هم زیاد نبود. من بچه اول و ارشد بودم و دو خواهر کوچکتر از خودم هم داشتم که تقریباً یکی دو سال با هم اختلاف سنی داشتند و بیشتر شبیه دو قلوها بودند.

از دوران کودکی ام خاطرات زیادی ندارم، چون نه اهل مسافرت رفتن بودیم و نه اهل مهمانی دادن و مهمانی رفتن، اتفاقات خاص و زیادی هم در زندگیمان رخ نداد تا برایم خاطره سازی شده باشد. به سن مدرسه که رسیدم، نه فقط خودم که پدر و مادرم هم متوجه شدند من بچه با استعدادی هستم. با اینکه کسی در درسهایم کمک نمی کرد، اما همیشه نمرات خوبی می گرفتم و شاگرد اول کلاس می شدم. پدرم همیشه می گفت این بچه برای خودش چیزی می شود و زیر پر بال و بال خواهرهایش را می گیرد! این حرف پدرم در ذهن خودم از من یک قهرمان ساخته بود. کسی که می تواند پدر و مادر و خواهرهایش را به همه آرزوهایشان برساند. با این امید درس می خواندم. این که بالاخره من کسی می شوم، اما... امان از این اما... امان از اینکه همیشه یک چیزی هست که باعث می شود مسیر زندگی آدمها عوض شود و آرزو به دل بمانند.